



بعضی درس‌ها آموختنی نیست، زیستنی و تجربه‌کردنی است. مثل درس شهادت. که در مدرسه شجره طیبه میناب مشق می‌شد. نه با دفتر و کتاب و قلم، بلکه با دل، اخلاق و عمل. در سسی که شش نفر از یک خانواده را تا سکوی پرواز برد و یکجا آسمانی کرد.

در میان نام‌های حک‌شده بر سنگ مزار شهدای این مدرسه، داستان خانواده امید ذاکری خواهان، روایتی از یک «پایان ناتمام» است. خانواده‌ای که آن مدرسه، برایشان فقط یک محل کار یا تحصیل نبود؛ خانه بود. الهام برگ، فراتر از یک معاون، برای شاگردان آن مدرسه، مهربانی‌های مدارانه داشت.

بعـد از مدرسه، نوبت خانه است؛ خانه ذاکری خواهان، که همیشه بر از نور قرآن بود؛ الهام به‌عنوان مادر و همسر این خانه، هر صبح، نفس خانه را با عطر قرآن عجیب می‌کرد. حنانه هم نونهال شش‌ساله و پرورش‌یافته همین خانه بود. دختری که هنوز شوق بازی‌های کودکانه در چشماش برق می‌زد و در ابتدای راه کودکی بود، که به پرواز در آمد.

صالح، شهید دیگر این خانواده، نوجوانی بود که رؤیاهای بزرگی در سر داشت: از همان‌هایی که در مدرسه برای «هوافضا» و کشف آسمان مشق می‌کرد؛ پسری که شاید قشش را هم نمی‌کرد روزی خودش مسافر آسمان شود.

سپهر، انیسه و سوند نیز هر کدامشان بخشی از باغ کوچکی بودند، که در مدرسه شجره طیبه ریشه دوانده بودند.

اما ها که روز نهم اسفند ۱۴۰۴، مثل همیشه صبح‌شان را با لبخند و امید، در کنار هم آغاز کردند، در حالی که نمی‌دانستند قرار است آخرین صبح زمینی‌شان باشد. در آن لحظه که کینه و باروت، سقف مدرسه را بر سر فرشتگان آوار کرد، مدرسه در کنار دانش‌آموزانش، سوگ یک خانواده کامل، از آرزوهای ناتمامش، نشست. خانواده‌ای که هنوز در قاب عکس‌های به‌جامانده‌شان، لبخند می‌زنند؛ لبخندی که بازماندگان، دیگر باید با چشم‌های بسته آن را ببینند و فقط با یادش زندگی کنند.

لبخندی که روایتگر دافی است بر دل امید ذاکری خواهان؛ پدر و همسری که باید بار سنگین خاطرات را بر دوش بکشند، صبوری کند و همچنان به پدری خود ادامه دهد.

روایتی است گفت‌و فقط روایت یک داغ نیست؛ روایت خانواده‌ای که در یک صبح روشن، دردی آبدی بر قلبش نشست. خانه‌ای که روزی بر از عشق، امید و صدای زندگی بود و حالا برای امید ذاکری خواهان به خانه بغض و خاطرها تبدیل شده است.

روایت خانواده‌ای است که شهادت برایشان یک سرمشیق دیرینه بود. روایت مسیری از که آغازش با شهید طالب ذاکری خواهان بود و حالا ادامه‌اش با الهام و حنانه و یقیه شهیدان این خانواده است. روایت این خانواده، روایت یک جاودانگی است.

امید، فرزند شهید دفاع مقدس است و حالا پس از ۴۴ سال، خانه‌اش یسار دیگر میزبان نور شهادت شده است. او از پدری می‌گوید که پیش از رفتن به جبهه، مادر، خواهر چهارده‌روزه و برادر سه‌ساله‌اش را به او سپرد و گفت: «هر روزی مرد بزرگی خواهی شد که تمام دنیا به تو افتخار می‌کنند».

حالا امید مانده است و جای خالی شش نفر؛ با قرآنی که همسرش بر صبح می‌خواند، با خاطرات حنانه و سؤال‌های بی‌پاسخ یک پدر، با مزارهایی که صبح زود و دور از چشم دیگران به سرافشان می‌ورد و دلدنگی برای سساده‌ترین لحظه‌های زندگی؛ برای یک نواص «امید جان». یک لقمه نان، یک سفر مشید و حتی یک خرید کوچک در فروشگاه...

روایت امید ذاکری خواهان، روایت مردی است که در میان این همه داغ و دلدنگی برای شش نفر از عزیزانش، هنوز از عشق، ایثار، ایمان و امانتی می‌گوید که از پدر شهیدش با و رسیده است؛ امانتی که حالا باید آن را با خاطره الهام، حنانه و دیگر عزیزان شهیدش به نسل بعد بسپارد.

سید محمد مشکوالمالک ***

انیسه جان... معلم نخبه‌ای که ده بار معلم برتر شهرستان شد، رتبه دوم استان را آورد و قرار بود در کشور... اما خدا خودش او را به مدرسه‌ای بالاتر برد، بیست‌وهفت سالش بود، تازه اول راه.

روئالدو بود. می‌گفت: «دایی جان، آرزو دارم به روز دست بدم با روئالدو و بهش بگم چقدر خوبی». آرزویش بر دل ماند... اما حالا خودش ستاره شده، در آسمان.

صالح کوچولو... آن پسری که عاشق موشک و هواپیما بود. می‌گفت: «می‌خوام برم هوافضا، موشک بزنم، اسرائیل رو نابود کنم». چه آرزوی بزرگی برای یک دانش‌آموز کلاس پنجمی... حالا خودش بر کشیده به آسمان.



سوگندم... خدیجه‌ای که صدایش می‌زدیم سوگند پدرش پیش از هدف قرار گرفتن مدرسه شجره طیبه در جاده شیراز تصادف کرد و به کما رفت و در روز شهادت دخترش در حالت کما بود.

شش نفر... شش ستاره از یک خانواده، از یک مدرسه، از یک کلاس، صالح و آن یکی دانش‌آموز تنها، شهیدان کلاششان بودند. چهار نفر از یک پدر و مادر، دو نفر از خانواده‌ای دیگر. اما همه یک چیز مشترک داشتند: پکی، عشق و راهی که رفتند.

بعد از ۴۴ سال، خدا دوباره ما را استعان کرد من امید ذاکری خواهان هستم فرزند شهید طالب ذاکری خواهان از شهیدای دفاع مقدس پدرم در سال ۶۱ در فتح‌المبین شهید شد. حالا بعد از ۴۴ سال، خدا دوباره ما را امتحان کرد... و ششش نفر از عزیزترین‌هایم را پیش خود خواند.

برای تک‌تکشان اگر بنشینم حرف بزنم، ده جلد کتاب هم کم است. اما شاید هیچ کلمه‌ای نتواند این دلنگنی را شرح دهد... جز یک چیز: خدا را شکر که این راه را رفتیم می‌رویم.

مدرسه‌ای که بهشت بود اما دشمن نمی‌فهمید. یا شاید هم خوب می‌فهمید. موشک تانهاک زنده، همان موشکی که یک دقیقه قبل از برخورد فیلم می‌گیرد، صورت بچه‌ها را دیدند و باز هم زدند. ۲ بار هم زدند. بار اول یکی، بار دوم ۲ تا. سوزاند و ویران کرد.

توگیبد اشتباه کردند... فقیق می‌دانستند، می‌شناختند. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که مدرسه، داروخانه زدند، کارواش زدند، فروشگاه میلان زدند، زمین ورزشی زدند. یعنی همه چیز را می‌شناختند.



کینه دشمنان از میناب کینه از میناب... مینابی که به «قم دوم ایران» معروف است. جایی که هیچ‌وقت اغتشاشی علیه نظام در آن نشد. هر جا تشنجی بود، مینابی‌ها خودشان خفه می‌کردند. به خاطر همین از مینابی‌ها کینه داشتند.

کینه از سپاه و بسیج هم داشتند. به دروغ گفتند شجره طیبه منطقه نظامی است. برای جنایت‌شان توجیه می‌تراشند. آنجا یک مدرسه عادی بود. اسلحه‌ای نبود. فقط قرآن بود و بچه‌ها و معلم‌هایی که عاشق اهلیت بودند.

همسر... الهام، شب‌هایی بود که می‌گفت: «امید، یک اتوبوس درست کن، بچه‌ها رو ببریم هتل، شاد باشن». از جیب خودش هزینه می‌کرد، اما بچه‌ها را به بهترین هتل‌های شهر می‌برد.

برای افطاری می‌گفت: «ده تا غذا باید بدی.» برای اینشام بهترین مناجاها را می‌آورد. می‌گفت: «امید، برو بهترین آمیوه و کیک رو بخر، بچه‌ها باید شاد باشن.» شنی که خاتم ذاکری برق‌گرفتگی داشت و دستش داغون شده بود، خانم از ساعت چهار بعدازظهر تا ۱۲

شب پیشش ماند. می‌گفت: «همکارم رو تنها نمی‌ذارم.»

این بود الهام من... این روز زن زندگی من. حنانه‌ام. شش سال و ده - دوازده ماه باهاش زندگی کردم. یک روز به من گفت: «بابا، میشه من با بابا بزرگ که شهید شده حرف بزنم؟ دلم براش تنگ شده». هنوز صابا در گوشم است.

پدرم... طالب ذاکری خواهان. سال ۶۱ در فتح‌المبین شهید شد. مرد خوبی بود. برای خانه که میوه می‌خرد، در راه هر بچه‌ای را که می‌دید، به او برتقال می‌داد. آرد که شهید شده حرف بزنم؟ دلم براش تنگ شده. هنوز خودمان می‌گرفت.

حنانه‌ام می‌خواست با او حرف بزنم... حالا در بهشت همدیگر را دیدند و هم‌صفت هم هستند.

گاهی می‌گویم خدا فرشته کم آورد و دست به دامان مدرسه میناب شد...

ما از خدابیم و یه سوسی او بازمی‌گردیم. آن‌ها فرشته‌هایی بودند که مدتی کنار ما زندگی کردند، بیست‌ودو سال و هشت ماه و ۱۵ روز با همسرم زندگی کردم. شش سال و ده، دوازده ماه با دخترم. اما چه زندگی‌ای... بر از نور قرآن، بر از عشق، بر از ایثار. پدرم از شهیدای الهام کربم مدرسه، به هست. پدرم در سال ۱۳۶۱ در عملیات فتح‌المبین از پاسداران نیروی دریایی سپاه بود که به درجه رفیع شهادت نائل شد.

بعد از ۴۲ سال، بالاخره خانواده‌ما، چون یک خانواده مذهبی و پاینده به اصول و ضوابط هستیم، خاوند توقیف داد که چند نفر از اعضای خانواده‌مان در ۹ اسفند ۱۴۰۴، در حادثه‌ای که توسط رژیم متوحس صهیونیستی و آمریکای جنایتکار رخ داد، در مدرسه شجره طیبه به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

خودش را کنار کشید تا فرزندانش را با خودش ببرد. شش نفر از اعضای خانواده‌ام به شهادت رسیدند؛ همسر، الهام کربمی، به‌عنوان معاون مدرسه، به «المعلمین» معروف بود. چون غصه‌های همه معلمان و دانش‌آموزان را به دوش می‌کشید، بی‌آنکه کسی بداند خودش چقدر دل‌نازک است.

متولد اول مهر ۱۳۶۴ بود و او اگری بود اکنون وارد ۴۰ سالگی شده بود در زمان حادثه ۲۹ سال و اندی سن داشت. ایشان تمام مشکلات دانش‌آموزان و معلمان را می‌کرد و به‌عنوان یک خیر با هر پولی که داشت، کمک می‌کرد. من هیچ‌وقت الهام کربم می‌شناختم، اما بعد از آنکه سواد داشته باشد، از طریق نمی‌کردم؛ ایشان دخترهایی من بود. به او خیلی علاقه داشتم، برای همین از کلمه «الی جان» برای صدا کردنش استفاده می‌کردم.

در برهه‌ای، به‌عنوان معلم پایه ششم، چند بار معلم برتر شهرستان شد. به همین خاطر پیشنهاد دادند که مدیر مدرسه سپرانه شوند، اما دلشان با احترام به خاتم قلی‌پور گفت: «من تو را به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر قبول دارم.» خودش را کنار کشید تا ایشان مدیر شود.

می‌خواست برخلاف فضایی که بعضی‌ها می‌گویند مینابی‌ها به بقیه بها نمی‌دهند، کام بردارد.

رفتات ایشان سال‌ها ادامه داشت و آخرین سفرمان هم در مشهد کنار هم بودیم. برای هر کدام از این شهدا بخواهم صحبت کنم، شاید ده جلد کتاب هم کم باشد.

حنانه دختر کی ترند شد حادثه دوم در خانواده من، دخترم به نام حنانه ذاکری خواهان رسود؛ تقریباً سه، چهار روز به تولد هفت‌سالگی‌اش مانده بود. ایشان دختر بسیار منظم، درخشان و توانا بود و به فضای مجازی بیش از حد اطمین داشت. بدون اینکه سواد داشته باشد، از طریق الفاظ در اینترنت، وضعیت‌های دایی و عمو و خاله‌هایش را چک می‌کرد.

می‌گفت: «دوست دارم در آینده ترند بشوم» و خدا را شکر ترند شده در اقصی نقاط کشور، همه حنانه به‌عنوان یک سمبل بزرگ مطرح شده است.

شده اموم ما، انیسه کربمی، خواهر خانم و معلم نخیه مدرسه شجره بود که ده بار به‌عنوان معلم برتر شهرستان و رتبه دوم استان شد... قرار بود به مرحله کشوری برود، اما دایر شهید شد. او معلم پایه ششم بود و حدود ۲۸ سال سن داشت.

نفر چهارم، سپهر کربمی، برادرزاده خانم و دانش‌آموز پایه چهارم بود که حدود ۱۲ سال سن داشت. ایشان نخیه مدرسه، بسیار آرام، قانع و دلسون دوپلار بود. به خلاقیت، راندنکی و درست کردن فیلم علاقه داشت و عاشق روئالدو بود. می‌گفت: «یکی از آرزوهایم این است که با روئالدو دست بدم و بگویم چطور این‌قدر خوب بازی می‌کنی؟»

صحبت‌های اولیه و رسمی که تمام شد، یک دفعه رو به طرف مذاکره کننده گفت: «فلانی! من اصلاً نمی‌خوام با شما این طوری حرف بزنم.

من و تو یه روزی از این دنیا میریم و عکس ما رو روی دیوارهای محل کارمون می‌زنن. اونجاست که باید جواب بدیم در پیشگاه خدا، اونجاست که باید ببینیم چطور عمل کردیم!»

این حرف‌ها را به رئیس یک سازمان مهم اروپایی می‌زد. او که حسابی تحت تأثیر کلام آقای رئیسی قرار گرفت گفت: «باور کنید من به آخرت اعتقاد دارم!

من خدا رو قبول دارم. میدونم در روز قیامت، باید درباره تصمیماتمون پاسخگو باشیم.»

آن دیدار جزو موفق ترین مذاکرات جمهوری اسلامی شد.

«راوی محمد جمشیدی، معاون امور سیاسی دفتر رئیس جمهور،

«منبع گفت وگوی خبری، شبکه خبر، چهارشنبه ده خرداد ۱۴۰۳»

گفت‌وگوی کیهان با امید ذاکری خواهان

پدرم ۴۴ سال پیش شهید شد حالا ۶ نفر از خانواده‌ام آسمانی شدند

داشند. یک شب یکی از معلمان به نام خانم ذاکری، به علت بری گرفتنی دستش آسیب دیده بود. خانم از ساعت چهار بعدازظهر تا ۱۲ شب پیش او بود و می‌گفت: «هن همکارم را تنها نمی‌گذارم.» دشمن می‌خواست با این کار کشور را داغدار کند؛ در صورتی که مدرسه، داروخانه، کارواش، فروشگاه میلان و زمین ورزشی را زدند. دو بار موشک زدند؛ بار اول یک موشک و بار دوم دو تا که هم سوخت و هم ویران کرد. گفتگ داده بودند و می‌شناختند.

حاصل ازدواج ما سه فرزند بود؛ فاطمه زهرا، صالح دوست داشت در هوافضا فعالیت کند، موشک بزند و رژیم جنایتکار اسرائیل را نابود کند.

شهید ششم ما، خدیجه درویشی بود که او را سوگند صدا می‌کردند. ایشان دختر داییی سپهر بود و چون برادرزاده خانم بود،

به ما وصل می‌شد. پدر سوگند هم تقریباً سه ماه قبل از حادثه، در مسیر شیراز تصادف کرده و در زمان شهادت دخترش در کما بود.

نازنین‌زها کلاس نهم است؛ دختری که حالا بی‌مادر و بی‌خواهر بزرگ می‌شود. هر دو مثل مادرشان پاک و بی‌پای هستند. شهید شده... دختر کوچولی کلاس اولی که می‌گفت: «بابا، میشه من با بابا بزرگ شهیدم حرف بزنم؟ دوست دارم باهاش حرف بزنم. حالا خودش کنار بابا بزرگ نشسته».

دل برای «امید جان» گفتن‌های همسر تنگ شده غمناک‌ترین خاطره‌ای که در این چند ماه مدام یاد می‌آید، «امید جان» گفتن‌های خانم است، که دلم برای آن‌ها تنگ شده است. برای وقتی که می‌گفت: «امید جان، بریم چیزی بخوریم.»

من با همسرم مثل دو دوست بودیم. اختلاف سنی ما هشت سال بود. خانم همیشه همگام من بود. الان با خواهرم درد دل می‌کنم. من در محروم‌ترین نقاط هرمزگان، مثل لیردف که از بن‌شآگرد هم بدتر بود، خدمت کردم. در آن روزها نیز خانم همراه من بود. دلم برای لقمه‌هایی که می‌شیر می‌خوردیم تنگ شده است. خنده‌های حنانه خیلی شیرین بود.

من صبح زود با وقتی کسی نیست، سر مزارشان می‌روم تا گریه کنم. همسرم همیشه نماز و دعا و عبادتش سر جایش بود. زیارت عاشورا، قرآن و دعای توسل می‌خواند و به همه اظهار ارادت داشت. عاشق امام (رضاع) بود. در طول ۲۲ سال زندگی، هر سال، به‌جز سال کرونا، مشهد می‌رفتم. حتی اگر پول ندانستم، وام می‌گرفتم و می‌رفتم. در حرم امام رضا متوقف می‌شدم. توسل به شهدا هم جزو اولویت‌های او می‌شد.

حنانه را به کم لوس بار آورده بودم. وقتی بچه دومان دختر شد، خانم گفت، دلمش گرفت. «ما پیرو پیامبر هستیم، اگر خدا بخواهد دختر می‌دهد، اگر بخواهد پسر».

در بچه‌ی سوم هم وقتی جواب سونوگرافی را گرفتم، دیدم بغض کرده، گفتم: «خانم‌جون، شوهرت کیه؟» گفت: «امید». گفتم: «چه چی زنده‌ای؟» گفت: «امید». گفتم: «پاشان این‌ها برکت هستند».

هر وقت خرید می‌رفتم، از این مغازه به آن مغازه می‌رفتم و هر چیزی می‌خواست، می‌خرید. گاهی سخت می‌گفتم، اما نهایتاً کوتاه می‌آمدم.

حالا دختر بزرگ به یس‌اد آن روزهای می‌گوید: «بابا، کاش حنانه این‌ها بود و این کارها را می‌کرد»؛ دلم برای خرید رفتن با حنانه و سوار ماشین شدنمان تنگ شده است. دیروز رفتم دو دو قلوهای خواهر خانم را دیدم.

خدا را شاکرم که خانواده‌ما در این راه به شهادت رسیدند؛ در راه وطن و دین اسلام شهید شدند.

زندگی کرد و شهید شد؛ پیام به رهبر جدیدمان، حضرت آقا سیدمجتبی خاانه‌ای، که هم در کما حضورم و در بقیه خانواده‌ام را هم تقدیم انقلاب کنم تا کشورمان استوار باقی بماند. تا پای جان برای نظام و کشورم ایستادهم و جان می‌دهم؛ همان‌طور که پدرم جان داد.

خانانه و خاطرهایشان دل برای حرف‌های همسرم تنگ شده؛ وقتی می‌گفت: «امید جان، دلم می‌خواد نون تازه بگیری.» یا شبها که لیوان آب به او می‌دادم که قرص بخورد. همه این‌ها خاطره است و دلم برای این‌ها تنگ شده. دیروز رفتم فروشگاه، داد حنانه اقدام؛ پدم آمد کم شامو خرسی و خمیرندان انتخاب می‌کرد. دیگر نیست که برایش این‌ها را بخرم.

حالا هر چیزی که می‌بینم، یک خاطره از آن‌هاست؛ یک «امید جان» گفتن، یک خرید رفتن، یک لیوان آب، یک شامو خرسی و یک خمیرندان کوچک.

چیزهایی که آن روز شاید ساده به نظر می‌رسیدند، اما امروز یاد آن تمام زندگی من شده‌اند. خانه مانده و خاطره‌هایشان، من مانده‌ام و جای خالی الهام و حنانه.

روایت صدفانیهای

پیرمرد

ابوالقاسم محمدزاده



فرزندش می‌گفت:

برف می‌بارید، پدرم از خانه بیرون رفت، وقتی که برگشت کت به تن نداشت، سردش بود و دست‌اتش یخ زد.

مادرم با تعجب پرسید:

چرا این جوری؟

کتان کجاست؟

چیزی نرفت، دست‌هایش را روی بخاری گرم کرد، مادرم که اصرار کرد می‌گفت:

پیرمردی را دیدم که لباس نداشت،

از سرما بی‌تاب بود، کتم را تن او کردم.

موضوع : شهید شیرعلی سلطانی

خانه مانده و قرآنی که همسر هر صبح می‌خواند و قرآنی که حالا همدم من شده است. دلم برای همان روزهای معمولی تنگ شده؛ برای روزهایی که نمی‌دانستم همین لحظه‌های ساده، یک روز می‌شوند تمام چیزی که برای ادامه زندگی به آن‌ها چنگ می‌زنم.

حالا هر بار دلم برایشان تنگ می‌شود، به یاد می‌آورم که آن‌ها رفتند، اما رد محبتشان هنوز در خانه و زندگی من مانده است. من مانده‌ام با دلدنگی‌شان، با خاطراتشان و با عهدی که با خودم بسته‌ام؛ همان‌طور که پدرم رفت و اماتش را به من سپرد، من هم به پای جان پای خانواده، وطن و اعتقاد می‌ایستم.

راضی‌ام به رضای خدا آخرین بار ساعت ۶:۳۰ یا ۷ صبح روز نهم بود. خانم



نگار همایک جمله، تمام دنیا را روی سرم خراب کرد. همان‌جا ایستادم و سه بار گفتم: «الهی رضا برضالک انسا لله و ایا الیه راجعون.» کسا همان لحظه هنوز دلم به چیزی خوش بود؛ شاید الهام سالم باشد، شاید حنانه جایی باشد، شاید این خبر آن چیزی نباشد که در ذهنم آمده است. اما وقتی گفتند شجره طیبه را زدند، تمام آن تصویرهای یکی‌یکی جلوی چشمم آمد؛ لبخند صبح الهام، شوق حنانه برای رفتن به مدرسه... و من فقط می‌دیدم. همسر همیشه می‌گفت: «هن برای خودم آرزویی ندارم.» ولی دوست داشت یکی از دخترها دندان‌پزشک شود. دختر دیرگمان هم دکترای مهندسی پزشکی بگیرد، بر توگرافی بزند و یک روز را برای بیمار، رایگان ویزیت انجام دهد.

حنانه هم به نازنین گفت بود: «وقتی دندان‌پزشک شدی، یک روز برای مردم رایگان کار کن.» دخترم همیشه دوست داشت آدم بزرگی باشد. نمی‌دانستم خودن قرار است با رفتنش، برای خیلی‌ها یک نام بزرگ شود.

مقاومت در فضای مجازی

روایتی از شهید محمداقرا طاهرپور

طراح پهباد شاهد ۱۳۶

شهید محمداقرا طاهرپور (معروف به «طاهر»)، فرمانده یگان پهبادی سپاه و از طراحان و توسعه‌دهندگان پهباد «شاهد ۱۳۶»، شخصیتی جامع‌الاطراف داشت؛ نظامی سخت‌گیر، متخصص و در عین حال، انسانی با ظرافت شاعرانه، عاطفی و اخلاقی. او که در سحرگاه ۲۳ خرداد ۱۴۰۴ همراه با سراد امیرعلی حاجی‌زاده در حمله هوایی صهیونیست‌ها به شهادت رسید، به آرزوی دیرینه‌اش یعنی شهادت به دست شقی‌ترین دشمنان دست یافت.

خبرگزاری تسنیم در گزارشی درباره این شهید با نگاهی به کتاب «هردی که می‌توانست پرواز کند؛ روایت‌هایی از زندگی شهید محمداقرا طاهرپور» نوشت:

محمداقرا طاهرپور، متولد اول شهریور ۱۳۵۸ در خرم‌آباد، از کودکی شیفته خلبانی بود. دوران رشد او هم‌زمان با جنگ تحمیلی و مشاهدات مستقیم بمباران‌ها گذشت. هوش بالای او در دوران دبیرستان و کسب تنها نمره ۲۰ در درس کامپیوتر، نشان از استعداد بالای او داشت. او با تلاش فراوان به‌عنوان متقاضی خلبانی در نیروی هوافضای سپاه پذیرفته شد. اما طبق نیاز سازمان، در فهرست ۱۱ نفرهای قرار گرفت که باید به بخش هواپیمای بدون سرنشین (پهباد) منتقل می‌شدند. طاهرپور این مسیر جدید را پذیرفت و با اشتیاق وارد دنیای فناوری پهبادی شد.



حوالی سال ۱۳۸۱، طاهرپور با شرکت در دوره‌های پهبادی سپاه، به جزوه‌نویسی و مستندسازی دقیق پرداخت؛ دست‌نویس‌های او بعدها به منابع آموزشی یگان تبدیل شدند. تبحر علمی و تجربی او در س‌اخت و تعمیر پهباد به جایی رسید که پیش از عملیات‌های بزرگ (مانند وعده صادق)، پیشنهادات تخصصی و کلیدی برای رفع اشکالات فنی و ارتقای عملکرد پهبادهای شاهد ارائه کرد. شرکت‌های پهبادی خارج از سپاه نیز چنان به دانش او اعتماد داشتند که جدیدترین و گران‌ترین تجهیزات را برای اولین‌بار جهت تست و رفع عیب به او می‌سپردند.

با گسترش فعالیت‌ها، پایگاه جدیدی در خارج از شهر تهران برای تست و آموزش نیروهای پهبادی تشکیل شد که موجب شد طاهرپور و هم‌زمانش هفته‌ها از خانواده دور باشند. او مسیر مسئولیت را پله‌پله طی کرد؛ سال ۱۳۹۶ فرمانده یگان پهبادی اهواز، سال ۱۴۰۱ فرمانده یگان تهران و در سال‌های ۱۴۰۲ و ۱۴۰۳ فرماندهی یگان پهبادی در عملیات‌های وعده صادق ۱ و ۲ را بر عهده داشت. «طاهر» به آراستگی ظاهر، لباس‌های آکناد شده و نظم فوق‌العاده شناخته می‌شد. سخت‌گیری او در پادگان ریزانر بود، یکبار که برخی نیروها برای فرار از ورزش صبحگاهی می‌نویس استفاده کردند، منی‌پوس پادگان را یک مام توفیق کرد تا نیروی حاضر در سراسر پایاده طی کنند.

با این حال، در فرماندهی همیشه پیش‌قدم بود و سخت‌ترین مأموریت‌ها را ابتدا خودش بر عهده می‌گرفت.

نگاه او به محیط کار جامع بود؛ حتی به درختان و فضای سبز پادگان نیز رسیدگی می‌کرد. در ارتباطات انسانی به‌سختی اعتماد می‌کرد، اما اگر بر اساس دانش و مطالعه با او سخن گفتی می‌شد، اعتماد کامل می‌کرد و مسئولیت‌های بزرگ به افراد می‌سپرد. احترام به آداب معاشرت از ویژگی‌های پرنگ او بود؛ اگر فردی غیربومی در جمع حضور داشت، هرگز لری صحبت نمی‌کرد تا احترام همه حفظ شود.

تصویر یک فرمانده سخت‌گیر نظامی، با رفتار خانوادگی طاهرپور تناقضی عجیب داشت. او برای همسرش شعر می‌خواند و پیامک می‌کرد، اما اگر بر اساس دانش و مطالعه با او سخن گفتی می‌شد، برساند و با همسرش زیر باران قدم بزند. احترام او به هنر تا جایی بود که در اسباب‌کشی‌ها، تابلوها و صنایع دستی همسرش را شخصاً حمل می‌کرد.

در خانه، پخت‌وپز، ظرف‌شویی، نظافت و بازی با دو پسرش از برنامه‌های ثابت او بود. او در مناسبت‌هایی چون روز زن یا روز معلم، حتی با وجود مشغله فراوان، خرید هدیه برای خواهران و عروس‌های خانواده را فراموش نمی‌کرد.

او از همان روز خواستگاری، خود را «سرباز امام زمان» معرفی کرده بود. سبک زندگی او به تعبیر نزدیکانش شباهت زیادی به شهید همت داشت؛ ساده و بی‌تکلف. بسیار کم‌خدا بود و هیچ‌گاه از وام یا تسهیلات ویژه استفاده نمی‌کرد. منطق او روشن بود: «اگر به همه دادند، من هم می‌گیرم.» در سخت‌ترین شرایط مالی، ماشین شخصی‌اش را می‌فروخت اما زیر بار بدهی و وام نمی‌رفت.

طاهرپور نگاهی دقیق به آینده تحولات منطقه‌ای داشت. او در سال ۱۴۰۲ خطاب به نیروهایش گفته بود: «جنبش خیلی کار داریم. تا دو سال دیگر وارد جنگ با آمریکا می‌شویم.» همین بصیرت سبب می‌شد پس از ترور شهید اسماعیل هنیه و در شرایط آمادهاش کامل، مرخصی‌های اربعین نیروها را لغو کند و بگوید: «جبری از مرخصی نیست، من خودم هم نمی‌روم.»

در دوران حضورش در سوریه، شهادت دوستش «سیدرضاشاه» در بمباران پایگاه T۴ توسط اسرائیل، حسرت جلماندن را در دل او ماندگار کرد. در آخرین شب قدر زندگی‌اش (شب ۲۳ رمضان ۱۴۰۴)، در پیامکی به نزدیکانش نوشت: «سال بعد ایام، یک عده را با نام شهید می‌شناسند؛ همان‌هایی که می‌دانستند چگونه بخواهند و بگیرند. امشب شهادت‌نامه شقایق امضا می‌شود.» سرانجام در ۲۳ خرداد ۱۴۰۴، بر فرمانده پهبادی در کنار سراد حاجی‌زاده به آرزوی دیرینه خود رسید و پیکرش روزها بعد از حادثه پیدا شد.